

تعزیه آخر

فصل پنجم: رقص خوش از خیال تو

نور خورشید از لا به لای شیشه های رنگی آستان امامزاده برهان الدین(ع) به داخل صحن مطهر تابیده بود. صدای موسیچه ها و دیگر پرنده های کوچک می آمد. اوائل صبح روز نوزدهم شهریورماه سال نود و هفت بود، که فاطمه به همراه پدر، مادر و علی برای دعا و توسل به امامزاده برهان الدین(ع) واقع در ملک آباد رفتند.

سکون و آرامش همه جا را فرا گرفته بود. بساط دستفروش ها با پارچه های بزرگی پوشانده شده بود. چند تکه آجر هم دور تا دور پارچه ها چیده شده بود تا باد روی اجناس را کنار نزد. کمی دورتر، انباشته هایی از زباله در چند نقطه روی هم تلمبار شده بودند. زباله ها معمولاً هر چند روز یکبار جمع می شدند. باد برگ های خشک را به این سو و آن سو می کشاند. فاطمه احساس می کرد دل او نیز این روزها مانند این برگ های خشک دائماً به این سو و آن سو می رود و بی قرار است.

ماشین پرشیای اصغر در اختیار اکبرآقا بود. قرار بود آن روز برای گرفتن خبری از اصغر به لشکر برود. یک ساعتی از زیارت خانواده گذشت. همه سوار ماشین شدند. اکبرآقا ماشین را روشن کرد. دستش را روی فرمان گذاشت و از آینه ماشین نگاهی به علی کرد که صندلی

عقب نشسته بود.

- علی جون، می دونی کنار این امامزاده، چقدر با برادرت تعزیه خواندیم. الهی به حق صاحب این امامزاده زودتر خبری از خودش بده تا همه با هم یکبار دیگه به پابوس این امامزاده بیاییم.

رقیه خانم زیر لب الهی آمین گفت و راه افتادند. طول مسیر خاطرات گذشته شان یکی پس از دیگری ورق می خورد. علی با جان و دل به هر نشانه و خاطره ای که از اصغر می گفتند گوش می کرد. تکرار و تمرین نسخه های شبیه خوانی یکی از برنامه های خانواده بود. بسیاری از اوقات فیلم های تعزیه را می گذاشتند و تمرین می کردند. روایت حماسه ای مقدس اما خونین، جبهه کفر و حق، یکی مسیر تباهی را می رود و دیگری به عرش کبریا می نبرد. قهرمانانه ای که ترسیم می شد. شجاعت، ایمان، فداکاری و همدلی را رقم می زد. به خانه که رسیدند، اکبر آقا سفارش های لازم را کرد و به سمت تهران راه افتاد. فاطمه دلنگران پدرش را بدرقه کرد. علی دفتر فاطمه را برداشت و آن را مقابل خواهرش گذاشت.

- میشه خواهش کنم، ادامه بدی. من تا به الان همه رو خوندم.

- می نویسم علی جان.

ابتدای دفتر شصت برگ نوشت؛ تابستان سال نود بود. اصغر با درآمد خودش از کار کشت و گلخانه، یک کلاه خود تعزیه به همراه لباس های مخصوص تعزیه خوانی خریده بود. حالا دیگر می توانست نقش علی اکبر را هم اجرا کند. همزمان درس هم می خواند. هفته ای یک بار از گردان به خانه می آمد. برای اینکه در هزینه کرایه ماشین صرفه جویی کند گاهی هم هر دو هفته یکبار می آمد. دبیرستان رشته جوشکاری می خواند. چهارباغ دبیرستان فنی و حرفه ای نداشت. برای همین مجبور شده بود به گردان برود.

تعزیه آخر

ماه صفر و محرم برنامه تعزیه خوانی در شهر ملک آباد و در جوار امامزاده برهان الدین (ع) قوّت می گرفت. واژه ها و استعاره های بی نظیر تعزیه خوانی را از روی دست نوشته هایی که برایش می نوشتم می خواند. با اجرای تعزیه در شهر ملک آباد، حال و هوای مردم تغییر می کرد. مرز میان غنی و فقیر از بین می رفت. حال دل مردم خوب می شد. سوز کلام اصغر و باوری که به نقش ها داشت، تعزیه خوانی را برای مخاطبان باورپذیر می کرد. ذکر مصائب سیّد و سالار شهیدان کربلا باعث می شد مشکلات و مسائل مختلف را فراموش کنند. رنج نداری و کار سخت و کم درآمد فراموش می شد. خانواده های زندانی زندان قزلحصار، می آمدند تا یک دل سیر برای امام حسین (ع) و عزاداری واقعه عاشورا اشک بریزند. خوبی تعزیه به همین است که از هر قوم و قبیله ای پذیرای آن هستند. برای دقائقی هرچند کوتاه کنار هم می نشینند. اشک می ریزند. گوش فرا می دهند. تعزیه قوه تفکر را بارور می کند. خیال بافی نبود. بلکه باعث رشد فکری مان بود. از طرفی قوه خلاقیت مان بالا می رفت. باور دینی مان تقویت می شد. اعتماد به اهل بیت (ع) رو در همین تعزیه خوانی یاد گرفتیم؛ این را وقتی با برادرم در خانه تمرین می کردیم به خوبی درک می کردم. علی هم پای ما می شد. هر سه با پدرم در خانه کوچکمان تعزیه می خواندیم. گاهی هم برادرم روضه خوانی می کرد و همه اشک می ریختیم.

یکی از روزهای محرم بود که برادرم از کار برگشت. بنابر عادت همیشگی اش اول از همه دست و پای مادرم را بوسید. بعد طبق معمول نشست و یک لیوان چای خورد. مشغول خواندن کتاب درسی بودم که صدای فریاد اصغر را شنیدم. باورم نمی شد سر مادرم داد زده بود. بعد هم لیوانی که در دست داشت به سمت گوشه آشپزخانه پرت کرد. لیوان شکست و شکسته هایش به اطراف پاشید. وقتی با عصبانیت از خانه

تعزیه آخر

کرده بودیم. تعزیه از آنجا شروع می شد که حُر از طرف یزید دستور داشت که به محض دیدن امام حسین (ع) و یارانش ابتدا آن ها را به بیعت با یزید بن معاویه دعوت کند و اگر پذیرفتند از گناه آنان بگذرد و اگر نپذیرفتند ابتدا آب را برویشان بیندد و سپس با آنها وارد جنگ شود.

برادرم مقابل مادرم نشستہ بود. یک ریز اشک می ریخت و التماس می کرد. زیرچشمی نگاهش کردم. زیرکی کرده بود. برای اینکه دل مادرم را بدست بیاورد، مانند حربن ریاحی برای عذرخواهی آمد. قرآن کریم را واسطه کرد. دست و پای مادرم را بوسید. اشک مادرم بیشتر جاری شد. او را در آغوش گرفت. روی او را بوسید. عذرخواهی اش را قبول کرد. علی لبخند به لب خودش را بغل اصغر انداخت.

تابستان سال نود و سه، اصغر از هنرستان امیرکبیر کردان دیپلم جوشکاری گرفت. نوبت به سربازی رسیده بود. خودش می گفت که از دعا‌های خیر پدر و مادرم سربازی اش در شهرستان نظرآباد افتاده بود که تقریباً تا چهارباغ سه ساعت فاصله بود. با پوشیدن لباس سربازی ابهت و آقایی خاصی در چهره اصغر آمده بود؛ بچه های کوچک محله هر وقت او را در این لباس می دیدند ذوق می کردند. علی هم به کلاس اول ابتدایی مدرسه ایمان می رفت. از چند روز قبل بابا پول داده بود تا برای علی وسایل مدرسه اش را بخریم.

اول مهرماه آن سال پس از اینکه نمازم را خواندم سفره صبحانه را چیدم. علی و اصغر را هم بلند کردم. دلم می خواست خودم علی را به مدرسه برسانم. درست مثل اینکه روز اول مدرسه خودم بود. روزهایی را به یاد می آوردم که همراه اصغر برای اولین بار به مدرسه رفتم. توی مسیر مدرسه دست او را گرفته بودم و به اطراف نگاه می کردم. همه چیز برایم عجیب بود. هفته اول مدارس مصادف می شد با هفته دفاع

مقدس. کارها و برنامه های پایگاه بسیج محله برای بزرگداشت هفته دفاع مقدس زیاد بود. من هم به همراه اصغر شده بودم پایه اول برنامه های پایگاه بسیج مسجد محل. تنها پانزده سال داشتم که مسئولیت کتابخانه مسجد را قبول کردم. بیشترین دلیل آن هم عشق و علاقه ای بود که نسبت به کتاب پیدا کرده بودم آن هم به خاطر کتاب هایی بود که برادرم اصغر داشت. کتابخانه مسجد باز بود یعنی هرکس می توانست کتاب مورد نظر خودش را انتخاب کند و بعد من آن را در دفتر یادداشت می کردم به امانت می بردند. برای این کار با اصغر مشورت کرده بود. او گفته بود از کتابخانه مسجد شروع کرد. وقتی قوی شدی و فکر ت پرورش پیدا کرد طرح بده، ایده بده و سعی کن راهبری کنی.

میان ساعت های مطالعه درسی ام، کتاب خاک های نرم کوشک را از کتابخانه قدیمی کوچک خانه که از دوران کودکی آن را داشتیم برداشتم و شروع به خواندن کردم. کتابی بود که مدت ها برادرم آن را به تکرار می خواند. گاهی با آن اشک می ریخت و گاهی می خندید. یک ساعتی غرق خواندن کتاب شدم. وقتی کتاب را خواندم به او حق دادم که در دنیای دیگری سیر کند. کتاب جذاب و پر از لطافتی بود. زندگی نامه شهید برونسی و توسل او به حضرت زهرا(س) خیلی اثرگذار بود. به خصوص اینکه اصغر هم عشق و علاقه زیادی به حضرت زهرا(س) داشت. علت علاقه اش هم به این کتاب عشق او به حضرت زهرا(س) بود.

اصغر گاهی اوقات در خانه با علی کُشتی می گرفت. مراقب بود که مرتب باشگاهش را برود. حتی وقت هایی که مریض می شد، اصرار داشت که از باشگاه جا نماند. علی مسابقه کشتی در رده زیر هفت سال داشت. خیلی سعی کرد که اول شود. بیشتر به خاطر اصغر. تأیید برادرمان برایش مهم بود. بخش عمده ای از هزینه های من و علی را

تعزیه آخر

برعهده گرفته بود. از خرید گرم کن ورزشی و هزینه باشگاه علی گرفته تا خرید لباس برای من و مادرم نسبت به قبل کمتر کار می کرد. معمولاً نزدیک ساعت چهارده ظهر به خانه می رسید. پدرم هم در همان شهرداری مشغول نگهداری و حرس گیاهان بود. چهره علی کم کم شبیه اصغر می شد. ورزش کشتی جان کندن دارد. شاید به همین خاطر پسرها را زود مرد می کند. مسابقه محلات کشتی نزدیک بود. باشگاه حاجیان واقع در خرمدشت می رفت.

اصغر در طول دوران سربازی خیلی به ندرت به خانه می آمد. آن روز برای مسابقات کشتی سفارش های لازم را به علی کرد و رفت. هرچه ترند بلند بود به او یاد داد. از علی قول گرفت که پیروز میدان شود. با وجود این وقتی علی به خانه برگشت ناراحت بود و عصبانی. مسابقه را به حریف واگذار کرده بود و دوّم شده بود. بیشتر از اینکه در تشک باخته بود ناراحت باشد، احساس سرشکستگی پیش اصغر ناراحتش می کرد. اصغر شده بود محور رضایت تمام اعضاء خانواده. عادت کرده بودیم برخلاف میل او کاری نکنیم.

چندماه بیشتر به پایان سربازی برادرمان نمانده بود. از راه مدرسه دبیرستان فرقانی برمی گشتم. هر کدام از همکلاسی هایم از ولتاین حرف می زدند. روزی که به روز عشق معروف است. هر کدام کلی ذوق و شوق داشتند که آن روز را به کسی که خیلی دوستش دارند تبریک بگویند. تمام راه با خودم فکر می کردم که من به چه کسی روز عشق را تبریک بگویم. به خانه رسیدم. مادرم هنوز به خانه نیامده بود. دست به کار شدم. مانند همیشه خانه را آب و جارو کردم. علی همزمان با من رسیده بود. کمی در درس ها کمکش کردم. نزدیک غروب بود. روز ولتاین داشت تمام می شد. با این فکر تلفن همراهی را که اصغر برایم به تازگی خریده بود برداشتم و برای او پیام فرستادم.

- روز ولنتاین مبارک داداش خوبم.
ولی پاسخی نداد. دلگیر شدم. از برادرم بعید بود که پاسخ حرف های احساسی ام را ندهد. واکنش های به موقع به حرف هایی که می زدم یکی از اصلی ترین رفتارهایش بود. شب شد. ساعت از نیمه شب گذشته بود که اصغر به خانه آمد. خسته و گرفته بود. با کلی ذوق و شوق جلو رفتم. بوسیدمش و گفتم: ولنتاین مبارک داداش. با شنیدن این جمله عصبانی شد. نشست و چایی که برایش ریخته بودم تا ته سر کشید: بعد با همان اخمی که در چهره زیبا و دوست داشتنی مردانه اش افتاده بود گفت:

- فاطمه جان! خواهر من! این چه حرفیه که می زنی؟! ولنتاین یعنی چی؟ تازه پیام هم میدی و تبریک میگی؟!
- خب، یعنی تو نمی دونی ولنتاین روز عشق؟!
- روز عشق؟!!

- بله. نمی دونی دیگه. روزی هست که همه این روز رو به عزیزترین فرد زندگی شون تبریک میکن.

- نه آجی من. نه!!! روز عشق نیست. این ها مال فرهنگ ما نیست. از فرهنگ ما این ها به دور. روز عشق برای ما مسلمان ها روز ازدواج حضرت زهرا(س) با حضرت علی(ع) هست. ما باید این روز رو با افتخار بهم تبریک بگیم و روز عشق بنامیم.

- یه دونه پیامک تبریک می خواستم بهت بگم. باید اینطور سرزنش ام کنی؟

از حرف هایش ناراحت شدم. بلند شدم و رفتم گوشه اتاق نشستم و خودم را با درس و کتاب هایم سرگرم کردم. آمد و کنار چارچوب در ایستاد. سنگینی نگاهش را احساس می کردم. اهمیت ندادم. او هم پس از چند دقیقه رفت سمت مادرم و با او مشغول صحبت شد.

تعزیه آخر

روز بعد نزدیک های عصر بود. اصغر در حالی که در یک دستش کادوی رُمان زده ای با یک گل رُز بود وارد خانه شد. آمد مقابل ام ایستاد.

- این هم برای آبجی عزیزم، روز ولنتاین مبارک.

- این رو برای من گرفتی برای روز عشق.

- فاطمه جان! نمی خواستم دلت رو بشکنم. ولی این باید باورت باشه، که روز عشق ما مسلمان ها روز ازدواج حضرت زهرا (س) و حضرت علی (ع) است.

بلند شدم. صورت اصغر را بوسیدم. بغلش کردم. بعد کادو را با خوشحالی گرفتم. سریع بازش کردم. یک ساعت مچی دخترانه در آن بود. صورتش را بوسیدم.

- روز عشق مبارک. روز عشق برای ما مسلمان ها روز ولنتاین نیست. این توی سرم میمونه برادر خوبم.

تمام دلخوشی هایمان حول اصغر می چرخید. عیدی سال نود و شش برای خانواده مان از طرف اصغر سفر راهیان نور بود. برنامه ریزی سفر را انجام داده بود. همه با هم راهی سفر جبهه جنوب کشور شدیم. پدر را به زحمت راضی کرده بودیم که با ما به این سفر نیاید. چون نگران بودیم بیماری اش وخیم شود. درد مفاصلش با دارو کنترل می شد و دکترها دستور اکید داده بودند که کمتر حرکت کند. برای همین نتوانسته بود در این مسافرت ما را همراهی کند.

اصغر در تمامی مناطق جبهه جنوب کشور از شلمچه گرفته تا دهلاویه پا به پای من و علی می آمد. مادر هم بدون اینکه از پادرد و کمردرد گله کند، همراهمان بود. اصغر برایمان حرف می زد. می گفت این هدیه و عیدی معنوی شما است. هر کدام هر چه می خواهید همین جا بگویید. از خود شهداء طلب کنید. در طول آن سفر معنوی هر روز

برایمان از شهداء می گفت. هرچه خودش بلد بود به ما یاد می داد. برایمان مداحی می کرد و از مصیبت های اهل بیت (ع) می خواند. گاهی دوربین گوشی همراهش را روشن کرد. منطقه طلائیه بودیم. رو به همه در حالتی که خودش هم در فیلم بود، منطقه را نشان داد و گفت: « اینجا منطقه طلائیه است و به حق یک منطقه طلایی ». حال و هوای خانواده در آن سفر خیلی تغییر کرد. بیشتر از گذشته اصغر را درک می کردیم. بیشتر به او احترام می گذاشتیم. علی و من تمام قد هر کاری که می گفت انجام می دادیم تا بار دیگر در سفرهای بعدی ما را هم همسفر خودش کند.

تعزیه آخر

فصل ششم: از دحام تن ها، اجتماع دل ها

دومین روز بی خبری از اصغر الیاسی، تمامی بچه های محله را در بهت و حیرت فرو برده بود. فاطمه بیش از نیمی از دفتر شصت برگ را نوشته بود. با خودش فکر کرد بخش هایی از خاطرات او مرتبط با بچه های پایگاه بسیج و کانون مسجد محل است. اهالی محل، دوستان قدیمی اش هر کدام خاطراتی که با او داشتند را مرور می کردند. جای خالی اش بیش از همیشه معلوم شده بود.

اوایل پاییز سال نود و چهار بود. هوا به تدریج سرد می شد. وقتی اصغر الیاسی در شرکت جوشکاری قطعات ماشین کار پیدا کرد، دو نفر بیشتر از همه خوشحال شدند یکی مادر و دیگری پدرش.

مادر برایش چهل لقمه نان، پنیر و سبزی نذر کرده بود. آن ها را در امامزاده برهان الدین (ع) میان زوار پخش کرد و پدر هم از فرط خوشحالی راه می رفت و از او تعریف و تمجید می کرد. خودش هم

به نیت تشکر از خدا برای شغلی که پیدا کرده بود به رفقای خودش و تمام بچه های کوچه بستنی داد. بچه های کوچک محله این کار او را خیلی دوست داشتند. او را با تمام محبت کودکانه شان عمو اصغر صدا می کردند.

زین العابدین، مرتضی و علی هم بیشتر از دیگر دوستانش برای پیدا کردن کار جدید او خوشحال شدند. آن ها دیپلم نداشتند. اصغر دیپلم فنی و حرفه ای در رشته جوشکاری داشت. به همین خاطر پیدا کردن کار برایش خیلی سخت نبود. به دوستانش قول داد که اگر شرایط خوبی پیش آمد آن ها را هم پیش خودش ببرد تا مشغول کار شوند. از طرفی کار روزانه باعث نشد که برنامه های هیئت و مسجد را فراموش کند. نشست بررسی مشکلات ناحیه یک شهری ملک آباد شهرستان چهارباغ بود. محمدرضا شعبانی به عنوان بخشدار و حجت الاسلام قادر محمدی، امام جمعه شهر هم در آن نشست شرکت کرده بودند. بخشدار بحث حفر چاه های عمیق غیرمجاز و کمبود آب و خشکسالی را مطرح کرد که باید با اراده قوی و قاطع مانع حفر چاه های غیرمجاز شد. پس از آن محمد سعیدی که از نیروهای پایگاه بسیج بود، طرح موضوع کرد. مقدمه صحبت هایش آسیب های اجتماعی بود و بعد به دو زندان قزلحصار و ندامتگاه مرکزی در ملک آباد و مهدی آباد اشاره کرد.

اصغر ادامه حرف های سعیدی را گرفت و گفت: «تنها راه حل ممکن بالا رفتن ساعت کاری مسجد هست، مساجد ملک آباد، عرب آباد و مهدی آباد تنها زمان نمازهای یومیه باز هستند، البته به استثنای نماز صبح و این موضوع لطمه جدی به کارکرد مسجد میزنه، مسجد خانه سالمندان شده و این با ساز و کار شکل دهی مسجد تراز اسلامی جور در نیامد. از طرفی هم در این سه منطقه کتابخانه عمومی نیست و باید

تعزیه آخر

برای آن فکری کرد. حداقل میشه در خود مسجد کتابخانه ایجاد کرد». حاج آقا محمدی رو کرد به اصغر و گفت: «حرف برادر الیاسی کاملاً درسته، ولی بالا بردن تعداد ساعت های فعالیت مسجد وابسته به همت نوجوان ها و جوان ها است، همین خود شماها باید به میدان بیاین». سعیدی چند تا از فایل های گزارشی را کنار دستش روی میز گذاشته بود برداشت و آن ها را روبه روی امام جمعه چهارباغ گذاشت و گفت: «بارها و بارها در سطح محلات مختلف ملک آباد به همراه بعضی از همین برادرها قدم برداشتیم. گزارش های متعدد تهیه کردیم. کهنه و فرسوده بودن خانه های خیلی از محله ها بماند که باید زیرساخت شهری استاندارد در اون دیده بشه. ولی شبکه سازی نیروهای توانمند مسجدی و بسیجی برای از بین بردن آسیب های اجتماعی شهر مطلب مهمی هست، ولی واقعیت اینه نیروی ما کمه».

امام جمعه شهرستان چهارباغ تسبیحی که در دست گرفته بود یک دور چرخاند و گفت: «در قرآن کریم آیه ای داریم که خداوند در اون اشاره می کنه که به تعداد کم خود نگاه نکنید، ما شما را یاری می کنیم، حالا هم خودتون رو باور داشته باشید هر کدوم شما معادل ۱۰ نفر هستید. نباید کم بیاورید و دست از تلاش بکشید».

اصغر لیستی از برنامه ها و طرح هایی که در قالب آموزش در شهر ملک آباد را از داخل زونکن بیرون کشید و آن ها را مقابل امام جمعه شهرستان گذاشت. حاج آقا محمدی لیست را برداشت و با دقت شروع به خواندن کرد. چند دقیقه ای نگذشته بود که با خوشحالی گفت: «این خیلی خوبه. کلاس های فرهنگی و هنری در مسجد برای پسرها و دخترها می تونه بخشی از مشکلات اصلی شهر رو کم کنه». سعیدی با خوشحالی گفت: «البته شاخ همه این برنامه ها، مداحی و کلاس های قرآن اصغر الیاسی هست». نیروهای دیگر پایگاه بسیج و کانون

فرهنگی هنری مسجد این حرف رو تأیید کردند.
بخشدار نگاهی به اصغر انداخت و گفت: «واقعیت اینه که قانون در هر ساختاری رعایت نشه، مشکلاتی را بوجود میاره. بخش چهارباغ سال هشتاد و چهار تأسیس شد، سال هشتاد و شش، فرماندار وقت برخلاف قانون مهدی آباد و ملک آباد رو به بخش چهارباغ الحاق کرد. با توجه به تقسیم بندی های جغرافیایی بعید نیست تا یکی دو سال آتی، بخش چهارباغ به شهرستان تبدیل بشه. بعدهم بحث ارزش افزوده پیش آید. تمامی اعتبارات شهر چهارباغ صرف، هزینه های رُفت و روب این دو تا شهر شد. مشکلات پشت سر هم رشد پیدا کرد».

اصغر برای جمع بندی جلسه هم اندیشی گفت: «هر چند مدیریت شهری هم قول خریداری و ساخت یک خانه عالم در ملک آباد و مهدی آباد را داده، اما برون سپاری برنامه های شهرداری به پیمانکاران شهری و تخلف ها و فسادهایی که شده هنوز در حال پیگیری است. هنوز هنوز رقم درستی از تخلفات میلیاردری در این شهر ارائه نشده. موضوعی که باید با همت تمامی دلسوزان شهر به سرانجام برسه. از طرفی فکری هم باید برای راه اندازی کتابخانه ملک آباد کرد».

جلسه به پایان رسید. بچه های مسجد پس از مسئولان مسجد را ترک کردند. اصغر آخرین نفری بود که از مسجد خارج می شد. نگاهی به آشپزخانه مسجد کرد. بچه ها استکان های چای را تمیز شسته بودند و سماور را هم از برق کشیده بودند. شبستان مسجد مرتب بود. چراغ ها را خاموش کرد و بیرون آمد. موقع بستن در مسجد احساس کرد که پشت سر کسی منتظرش ایستاده است. نگاه کرد. شهرام سیاه و زین العابدین بودند.

- سلام بچه ها. راه گم کردید. سراغ ما رو گرفتید؟ خوبین؟
- ما که مخلص شما هستیم. تو فقط لب تر کن اصغر جون. من هر وقت

تعزیه آخر

بگی در بست نوکرتم.

- نوکر نمی خوام. همین که حال تو و زین العابدین خوب باشه، برام یک دنیاست. به خصوص تو اگر دست از پا خطا نکنی.

- اوکی. حالا ببین این زین العابدین می خواد ازت اجازه بگیره. چه می دونم والله هر کاری میخوایم کنیم میگه به اصغر الیاسی بگم. اصلا می دونی چیه، تو مهره مار داری اصغر جون!

- مهره مار نه. ولی معرفت به رفیق آره. الان هم خوب می دونم که تو دوست خوبی برای زین العابدین نیستی. رفیق خوب اهل قمار و مشروب نیست.

شهرام سیاه با شنیدن این جمله طاقتش را از دست داد. از روی موتور پیاده شد و با عصبانیت به سمت اصغر آمد. با او گلاویز شد. مُشت هایش را یکی یکی روی سر و صورت اصغر حواله می کرد. زین العابدین خواست، که جدایشان کند. اصغر مانع شد. مُشت ها یکی پس از دیگری به سمت صورتش می آمد. ولی اصغر بیشتر حالت تدافعی گرفته بود و فقط مثل زمان هایی که در زمین کشتی حریف ضعیف گیر می آورد، رفتار می کرد. در یک لحظه بعد از اینکه مطمئن شد، شهرام سیاه خسته شده است با یک مُشت او را نقش زمین کرد.

چند دقیقه ای گذشت. اصغر مُشت آخر را خیلی سنگین زده بود. شهرام سیاه توان بلند شدن نداشت. اصغر بلندش کرد. خاک لباس هایش را تکاند. شهرام با عصبانیت دست اصغر را پس کشید.

- گوش کن. ببین چی میگم. یه خونه مجردی گرفتیم توی ملک آباد. میخوام زین العابدین هم باهامون بیاد. بچه ننه است دیگه. گفته باید با تو مشورت کنه. حالا برای ما هم فیلم نیا. بچه مثبت محل هستی که هستی. بسیجی محلی که باشی. اون رو راضی کن که با من بیاد. اصغر با شنیدن این جمله شهرام، رفیق دوران کودکی اش را با تلخی

نگاهش کرد و گفت: « زین العابدین خودش عاقل و بالغ هست. ناسلامتی بچه که نیست. می دونه مادر و خواهرش تنها هستند. حالا که پدرخوانده اش هم مرده، چشمشون به اونه. زین العابدین ناموس داره برای ناموسش هم که شده نمی تونه زندگی مجردی که تو میگی برای خودش داشته باشه. بعد هم هر چند روز یکبار من و زین العابدین برای برنامه های مسجد به ملک آباد میریم نیاز به خونه مجردی نیست. مگه نه زین العابدین؟! ».

زین العابدین بی اختیار به طرف اصغر کشیده شد. رخ به رخ او ایستاد. نمی دانست چرا؟ ولی از نگاه کردن به صورت اصغر خجالت می کشید. شاید به خاطر مستی بود که دیشب خورده بود و فکر می کرد حتما از بوی دهندش معلومه.

هر از گاهی رهگذران از مقابلشان عبور می کردند. هوا دم داشت. بادی نمی وزید. هر سه ساکت بودند. اصغر دست بُرد و پهنه کمر زین العابدین رو گرفت و گفت: « بیا باشگاه کُشتی « حاجیان»، جات اونجا خیلی خالیه رفیق من». این را گفت و راه افتاد.

فردای آن روز نزدیک ظهر بود که اصغر از باشگاه بیرون آمد. زین العابدین تک و تنها مقابل در ورودی باشگاه ایستاده بود. جلو رفت. دست زین العابدین را گرفت و او را به آغوش کشید. زین العابدین خودش را در آغوش رفیق دوران کودکی اش رها کرد و اشک ریخت. - باید به محلّه فرهنگ ملک آباد برم. اگر همراهم بشی و بیای، خوشحال میشم.

اصغر این را گفت و سپس به همراه زین العابدین با موتور به سمت ملک آباد راه افتادند. بیابان های اطراف عرب آباد و ملک آباد پُر از آدم های کارتن خواب بود. شغل عده ای خرده دزدی بود. خرج زندگی شان را از فروش وسائل داخل خودروها و ویلاهای اطراف تأمین می

تعزیه آخر

کردند. عرب آباد، بافت روستایی خودش را حفظ کرده بود ولی ملک آباد به خاطر رشد جمعیت شهر شده بود. مقابل مسجد جامع ملک آباد ایستادند. یکی از نیروهای پایگاه بسیج مسجد بیرون آمد و آدرسی را به اصغر داد. تلفنی با پایگاه بسیج محل، هماهنگ کرده بود تا معطل نشود. راه افتادند. میدان شهر پُر از ضایعات فروشی هایی بود، که در همان حوالی مغازه داشتند. از چند کوچه و پس کوچه بلند گذشتند تا به خیابان طالقانی رسیدند. از آنجا به سمت محله کوی فرهنگ رفتند. انتهای محله خانه ای بود که با دیوارهای نیم ساخته آجری محفوظ شده بود. زن میانسالی در را باز کرد. اصغر بسته ای که تا آن لحظه زیر بغل نگه داشته بود را به او داد. بدون اینکه هیچ حرفی رد و بدل شود، خیلی زود از او خداحافظی کرد و برگشت و سوار موتور شد. کرایه عقب افتاده آن زن که کسی را نداشت با همت بچه های مسجد ملک آباد و عرب آباد پرداخت شد. صاحبخانه پیغام فرستاده بود که اسباب و اثاثیه اش را به خاطر چهارماه کرایه عقب افتاده بیرون می ریزد. زن دست به دامن هیئت امناء مسجد شده بود. اصغر که در ستاد نمازجمعه چهارباغ بود با کمک چند تا از بچه های بسیج و مسجد کرایه خانه عقب افتاده را تهیه کرده بود.

زین العابدین در حالی که ترک موتور نشسته بود گفت: «توی این شهر یک بانک و یا عابر بانک نیست. درمانگاه شبانه روزی هست ولی داروخانه نه. خب معلوم است دیگر، وقتی یک روستا در طول ۱۰ تا ۱۵ سال شهر بشه، جمعیت اون هم از هزار نفر به ۲۵ هزار نفر برسه، وضعیت اینطور میشه. حالا مسئولان به خیال خودشون اسم ملک آباد رو به حافظیه تغییر بدند. این که مشکلی حل نمی کنه».

پس از آن روز زین العابدین بیشتر وقتش را با اصغر می گذراند. روزها یکی پس از دیگری می گذشت. چند هفته ای بیشتر به بهار نمانده بود.

شکوفه های سُرخابی درخت های بادام درآمده بودند. دُرناهای مهاجر در آسمان دیده می شدند. روزهای انتهایی سال بود. کشتزارها و مزارع اطراف شهر چهارباغ سرسبزی و طراوتشان را به رخ می کشیدند. درختان چنار زیبایی شان دوچندان شده بود. بهار همان نزدیکی ها بود. حاج بی بی با آن سن و سال بازهم سرحال و با نشاط بود. بانویی مهربان سن و سال داری بود که از کودک بچه های رقیه خانم را می شناخت. خدیجه خانم همسایه دیوار به دیوارشان فرزند چهارمش را باردار بود. دوست صمیمی مادر اصغر که از هر فرصتی برای احوالپرسی و احوالشان با آنها رفت و آمد داشت.

اصغر پس از خوردن صبحانه از خانه بیرون آمد. باران بند آمده بود. تگه های ابر در حال جابه جا شدن بودند. آسمان آبی و زلال و درخشان شده بود. فاطمه خواهر کوچکش که تنها سه سال از او فاصله سنی داشت به همراه مادر، او را برای رفتن به شرکت جوشکاری قطعات ماشین که تقریباً نیم ساعتی با ماشین تا خانه راه بود، بدرقه کردند. کوچه از تمیزی برق می زد. بوی باران و نم هوا روح انسان رو جلا می داد. صورت برادرش را بوسید و پشت سرش آیت الکرسی خواند. سپس مانند همیشه ایستاد و رفتن برادرش را نگاه کرد. به نظرش قشنگ راه می رفت. نه تند، نه کند. وقار خاصی در راه رفتنش بود. به سر کوچه که رسید، دستش را به علامت خداحافظی بالا آورد. فاطمه هم با تکان دادن دست پاسخش را داد. وقتی اصغر از نظرش دور شد به خانه برگشت.

گویا بازی آفتاب و سایه بود. خورشید کم کم بالا می آمد. تلفن همراهش را برداشت و با فرستادن پیام برای اصغر آرزوی موفقیت کرد. او هم جوابش را با مراقب خودت و مادر باش داد. اینترنت گوشی را روشن کرد. برادرش سفارش کرده بود که در فضای مجازی نچرخد.

تعزیه آخر

برای همین تنها مطالبی که برایش مهم بود را جستجو می کرد. مطالبی مانند سوالات کنکور و انتخاب رشته.

مدتی بود که به پایگاه بسیج مسجد می رفت. بیشترین صحبت ها در آنجا از شهدای مدافع حرم بود. جوان هایی که جان خودشان را برای امنیت مردم سوریه و عراق فدا می کردند و فرسنگ ها دور از وطن نبرد می کردند. فدایی شدن، شهادت، دفاع از ناموس هر کدام چیزهایی بودند که با برادرش موقع تعزیه خوانی از آن حرف می زد و خیلی از وقت ها در روضه های دو نفره برای هم آرزوی شهادت می کردند. اینترنت گوشی را خاموش کرد و بعد کتاب خاک های نرم کوشک را از قفسه کمد قدیمی چوبی گوشه اتاق برداشت. از همان جایی که نشانه گذاشته بود شروع به خواندن کرد. با خواندن آن کتاب احساس سبکی می کرد. با خودش فکر کرد که حق با اصغر است. این کتاب معرفت به حضرت زهرا(س) را بیشتر می کند. هر فصل کتاب را با تأمل می خواند کاری که اصغر به او یاد داده بود.

چند ماه از کار جدیدی که اصغر پیدا کرده بود، نگذشته بود. این مدت کوتاه با پس انداز حقوقش یک موتور خریده بود. دیگر با خیال راحت به کارهایش می رسید. کمتر وقتش برای پیدا کردن ماشین تلف می شد. اما هرگز حاضر نبود فاطمه یا مادرش را سوار موتور کند. اما علی برای رفتن به مدرسه و یا باشگاه کشتی حاجیان ترک موتور برادرش می نشست و کلی از این موضوع خوشحال بود.

ایام سال نو نزدیک بود. بوی باران، بوی بهار می آمد. اصغر عادت داشت در هر مناسبت شادی برای بچه های کوچک محل بستنی بخرد. عصر که می شد، بچه ها چشم انتظار بودند تا او بیاید و برایشان بستنی خریده باشد. آن وقت اول به او بوسه های آبدار می دادند و پس از آن بستنی شان را می گرفتند و می رفتند. زمان هایی که موتور اصغر بدون

قفل و زنجیر بیرون حیاط می ماند بچه های کوچک محله با دل و جان از آن مراقبت می کردند تا مبادا کسی موتور را سرقت کند. تنها یک هفته به زمان تحویل سال نو مانده بود. پایان ساعت کاری اصغر بود که از بلندگوهای شرکت اعلام شد که کارگرها به داخل سالن اصلی بیایند. همه جمع شدند. مهندس ربیعی با عجله شروع به خواندن اسامی کرد. کاغذ اسامی در دستش می لرزید. گاهی اسامی را جابه جا می خواند.

اسامی را خواند و گفت: « همه شما کارگرهای عزیز می دونید که تحریم های اقتصادی وجود داره و شرکت با مشکل جدی تخصیص بودجه و مواد اولیه روبه رو شده. برای همین مجبور هستیم تعدیل نیرو کنیم. چون توان پرداخت حقوق همه کارگرها رو نداریم. در غیر این باید شرکت تعطیل بشه». این را که گفت، غم وجود کارگرها را گرفت. صدای هم همه پیچید. بعضی زیر لب ناسزا می گفتند. بعضی هم توسل و توکل کردند و ذکر می گفتند که خدا به آن ها رحم کند و این شب عیدی نان زن و بچه هایشان قطع نشود. اعتراض خیلی ها بلند شد. - این تصمیمی هست که برخلاف میل ریاست گرفته شده ولی چاره ای نیست. بازهم میگویم که بودجه لازم برای پرداخت حقوق و خرید تجهیزات رو نداریم. اسامی که خواندم از فردا مرخص هستند و حقوق و مزایایشون هم کامل پرداخت میشه.

کارگرها خسته و درمانده لباس هایشان را عوض کردند. افرادی که نامشان خوانده شده بود به حسابداری رفتند. اصغر گوشه کارخانه روی نیمکتی نشسته بود. آمد و شد کارگرها را می دید. خسته شده بود. خسته از آن همه تلاش برای پیدا کردن کار و حالا دلنگرانی و تشویش از تعدیل نیروها. از روی نیمکت زوار در رفته گوشه کارخانه بلند شد. حالا بیشتر از همیشه حال پدرش را درک می کرد. روزهایی که برای

تعزیه آخر

تأمین معاش خانواده تمام تلاشش را می کرد ولی چرخ روزگار چیز دیگری رقم می زد. نامش داخل لیست نیروهای تعدیلی نبود. اما نمی توانست خودش را جای کارگرهایی که با حکم اخراجی به سراغ سال نو می رفتند نگذارد. نمی توانست نسبت به آن ها بی تفاوت باشد. نیمه های شب بود که به خانه رسید. حالش گرفته بود. بدون اینکه شام بخورد خوابید. صبح زود هم بلند شد. با کسی در خصوص ناراحتی اش حرف نزد. حتی با فاطمه که همه حرف هایش را به او می زد.

خورشید تازه طلوع کرده بود که به محل کار رسید. زنی با دو تا بچه قد و نیم قد کنار در کارخانه ایستاده بود. التماس می کرد که نگهبان اجازه دهد برای چند دقیقه ای با رییس کارخانه صحبت کند. نگهبان کارگرهایی که اجازه ورود داشتند را راه داد و زود در را بست. تصویر آن زن و بچه های قد و نیم قدش در ذهن اصغر ماند. چهره معصوم بچه ها مقابل چشمانش بود. برگشت. به سمت در نگهبانی رفت. از پشت میله ها از آن زن پرسید اسم همسرت چیه؟

- بُنکدار. هادی بُنکدار.

- نگران نباش. توکل به خدا. ان شاء الله درست میشه.

نگهبان با دلنگرانی به اصغر نگاهی کرد. جلوتر آمد و آرنجش را گرفت و گفت: «پسر جان! چی درست میشه؟! چرا امید واهی به مردم میدی؟!»
- نگران نباش عموجعفر خدا بخواد درست میشه.

سپس به جای خط تولید مستقیم به سمت اتاق ریاست شرکت رفت. رئیس هنوز نیامده بود. حسابدار گوشه اتاق نشسته بود. یک استکان چای نیم خورده روبه رویش بود. دست برد و با عصبانیت گفت: «این هم که سرد شد». بعد نگاهی به اصغر کرد. «چیزی شده آقای الیاسی؟ چرا سر کار نیستی؟»

بی معطلی و با جدیتی که در چهره اش بود جلو رفت.

- یک خواهشی دارم.
 - بگو. گوش می کنم. اول بگم ها که توقع مرخصی و یا وام نداشته باشی چون اوضاع حسابی خرابه.
 - نه این ها نیست. می خواستم خواهش کنم که به جای هادی بنکدار، من رو اخراج کنید. اون زن و بچه داره. به این کار نیاز داره. حسابدار سرش را بلند کرد. به چشم های اصغر خیره شد.
 - می دونی چی میگی؟ میخواهی اخراج بشی؟
 - بله. من رو اخراج کنید. به جای من بنکدار رو برگردونید.
 - زده به سرت. توی این زمونه که همه دنبال کار و یه لقمه نون هستند تو اومدی میگی من رو اخراج کنید؟! ببینم مگه تو همونی نیست که گفته بودی پدرت به خاطر بیماری مفاصل امکان کار کردن نداره و باید تو نان آور خونه باشی؟ آره خودتی دیگه. الان چی دیدی پسر جان! نکند شکمت سیر شده؟
 - نه از سر شکم سیری نمیگم، برعکس از سر این میگم که خودم درد کشیده ام، می دونم مردی که شب سر سفره زن و بچه اش نتونه نان ببره، یعنی چی. ولی من زن و بچه ندارم. آقا! این کارگری که شما می خواهید شب عید اخراجش کنید، زن و بچه داره! بیکاری مشکلات میاره. اعتیاد میاره. خانواده رو از هم میپاشه.
 - یعنی از خودت این قدر مطمئن هستی که اگر بیکار بشی، معتاد نمیشی؟ گرفتار نمیشی؟! بیکاری ام المرض هست جوون. برو فکر خودت باش.
 - از خودم مطمئن نیستم نه. ولی از تربیت مادرم مطمئن ام. معتاد نمیشم. شما نگران من نباشید.
 حسابدار زیر چشمی نگاهش می کرد. یکی دو دقیقه ای گذشت. صدا از کسی در نمی آمد. حسابدار که مرد کوتاه قامتی بود با تعلل از روی

تعزیه آخر

صندلی بلند شد. به اتاق رییس کارخانه رفت. چند دقیقه ای نگذشت که برگشت.

- خیلی خب. تو اخراجی. همون شد که می خواستی. اسم بُنکدار رو هم توی لیست اضافه می کنم. البته اگر دست من بود، کارگری مثل تو رو از دست نمی دادم. برو وسائلت رو بردار و خودت به بنکدار بگو بیاد سرکار.

حکم اخراجش را گرفت. آن را به حسابداری تحویل داد. رفت و از کمد لباس هایش، وسائلس را برداشت. اونیفرم کارش را هم به سرکارگر آن قسمت تحویل داد. به سمت نگهبانی آمد. عمو جعفر با چهره ای درهم نگاهش کرد. انگار که از دستش کفری باشد.

- ای داد بی داد پسر. نگفتم دخالت نکن. حالا جواب پدرت را چه می دهی. ناسلامتی تو نان آور خانه هستی.

- حلال ام کن عمو جعفر. هر بدی از من دیدی ببخش. بی زحمت من که رفتم برو و به بُنکدار که اونجا کنار زن و بچه اش ایستاده بگو بیاد داخل. اون می تونه برگرده سرکارش.

- ای پسر! چه کردی تو؟ خودت رو فدایی یکی دیگه کردی. اون هم توی این شرایط؟

اصغر چند قدمی دور نشده بود، که عمو جعفر در حالتی که هنوز در بُهت و ناباوری بود به سمت بنکدار رفت. دست روی شانه اش گذاشت و گفت که خودش را برای ادامه کار در شرکت به کارگزینی معرفی کند. شب از نیمه گذشته بود. اصغر روی اولین پله حیاط نشسته بود. فاطمه به سراغش رفت. آنقدر در خودش فرو رفته بود، که متوجه حضور فاطمه نشد. خواهرش جلو آمد و دستش را روی شانه اش گذاشت. با مهربانی خواهرانه نگاهش کرد.

- چی شده؟ چرا این اندازه توی خودتی، داداش؟

اصغر کنار خودش برای فاطمه جا باز کرد.
- بیا بشین آبجی. اصلا نفهمیدم کی اومدی. راستی سرده ها، چرا لباس
نپوشیدی؟

- سرما رو احساس نمی کنم. باورت میشه. وقتی می بینم این قدر
توی خودت هستی دیگه حواسم به هیچ چیز نیست. چرا توی فکری
داداش؟! از دیشب که از شرکت برگشتی حالت خوب نیست. میشه بگی
چی شده؟

- قول داده بودم برای علی و تو لباس گرم کن بخرم. یادته؟!
- آره یادم هست. یعنی به خاطر اینطور چیزها ناراحتی؟ نکنه علی به
عنوان عیدی ازت گوشی همراه خواسته؟

- نه اینها نیست. تو و علی هر دو با فهم و شعورتر از این حرف ها
هستید. ولی همون گرم کن و شاید خیلی چیزهای دیگه فعلا امکان
خریدش نیست. البته به زودی میخرم ها. یک وقت فکر نکنید، بدقولم
- چی شده داداش؟ نگران شدم.

- اخراج شدم. یعنی خودم خودم رو اخراج کردم.
بعد نشست و تمام ماجرای تعدیل نیروهای کارخانه را برای فاطمه
گفت. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. سرما به جانشان رفته بود.
فاطمه دست یخ زده اصغر را گرفت و گفت: «یادت میاد بچه که
بودیم، مامان گاهی به خاطر اینکه نمی تونست گوشت بخره برای
اینکه ویتامین بدنمون کم نشه، کنسرو لوبیا می خرید. من هم غر می
زدم و تو همش می گفتی، موقتی هست. صبور باش. به زودی همه با
هم میریم رستوران و کباب می خوریم. اون وقت چند ماه می گذشت
و ما رستوران نمی رفتیم. کباب نمی خوردیم ولی با همون کنسرو لوبیا
کلی بهمون خوش می گذشت. نمی گذاشتی من غر بزنم و ناراحتی
کنم».

تعزیه آخر

- آره یادمه. راست می گی فاطمه. خوب بلد بودیم اوضاع رو به نفع
حال خوش خودمون مدیریت کنیم.
- حالا ما هم برای اینکه فعلا داداش اصغر درآمد نداره، گرمکن و
خیلی چیزهای دیگه رو نمی خواهیم، چون می دونیم به زودی کار پیدا
می کنه و برامون میخوره.
خنده اش گرفت. نگاهش را به آسمان انداخت. ستاره ها سوسو می
زدند. سکوت همه جا رو گرفته بود. دستش را روی شانه فاطمه گذاشت
و گفت: «بهتون قول می دم. قول می دم که نگذارم از من ناامید بشین».
مهتاب بود. آسمان شب زیباتر از همیشه شده بود. جیرجیرک ها می
خواندند، انگار رفتن نه نه سرما رو جشن گرفته بودند.